

" "

" "

" "

" "

" "

" "

" " " "

---

« »  
« »









" "

ذره‌ای از حیرت عقبی مرا

( بیش از صد کوه در دنیا مرا... )<sup>۱۴</sup>.

)

:"

.(

:

(در این حیرت فلکها نیز دیرست

که می گردند و سرگردان دریغا)<sup>۱۴</sup>

)

.(

"

"

" "

" "

"

" "

"

" "

:

(پنج حسی هست جز این پنج حس

آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

حس ابدان قوت ظلمت می خورد

حس جان از آفتابی می چرد...<sup>۳</sup>

چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال

خانه هستی است نه خانه خیال...<sup>۳</sup>

بی حس و بی گوش و بی فکر شوید

تا خطاب ارجعی را بشنوید...<sup>۳</sup>

)

!

"

.

(نی چنان حیران که پشتش سوی اوست  
بل چنین حیران زغرق و مست دوست)<sup>۳</sup>  
)  
(.

(ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو  
از خطه وجود گذر می کنی؟ مکن...  
سر درکش، ای رفیق، هنگام گفت نیست  
دربی سری عشق چه می کنی؟ مکن)<sup>۴</sup>  
)  
...  
(.

- (۱- ای بی سر و پاگشته، داری سر حیرانی  
با حلقه عشاقان، رو بر در حیرانی  
۲- از "گوئن" حذر کردم وز "خویش" گذر کردم  
در شاه، نظر کردم، من چاکر حیرانی  
۳- هم باده آن مستم من بسته آن شستم  
تا چست برون جستم از چنبر حیرانی  
۴- از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی  
هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی)<sup>۴</sup>

)

(

( )

-

-

-

(

-

( )

-

:

(آنچنانکه بر سرت مرغی بود

کز فواتش جان تو لرزان شود

" " " "

ورکست شیرین بگوید یا ترش

بر لب انگشتی نهی یعنی خمّش

حیرت آن مرغ است خاموش کند

بر نهد سر دیگ و برجوست کند<sup>۳</sup>

)

(داد جاروبی به دستم آن نگار

گفت کز دریا برا نگیزان غبار

باز آن جاروب را ز آتش بسوخت

گفت: کز آتش تو جارویی بر آر

... کردنک را بیش کردم گفتمش

ساجدی را سر ببر از ذوالفقار

تیغ، تا او بیش زد، سر بیش شد

تا برست از گردنم سر صد هزار<sup>۴</sup>

)

...

.)

:

(...شرق و مغرب هست اندر لامکان

گلخنی تاریک و حمامی بکار

برشو از کرمابه و گلخن مرو

جامه کن دربنگر آن نقش و نگار

تا ببینی نقشهای دلربا

تا ببینی رنگهای لاله زار..

خاک و آب، از عکس او رنگین شده

جان بباریده به ترک و زنگبار<sup>۴</sup>

)

( )

." "

:

(ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی

وی نرگس عالی نظر! با ارغوان آمیختی

از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی

تو این نه‌ای و آن نه‌ای، با این و آن آمیختی

...حیرانم اندر لطف تو کین قهر من چون می‌کشد

گردن چو قصابان مگر باگرد ران آمیختی<sup>۴</sup>

)

...

.)

" "

-

-

)  
(

( )  
( - ) .

:

(قطره می بارید و حیران گشته بود

قطره بی علت از دریای جود)<sup>۳</sup>

(گه چنین بنماید و گه ضد این

جز که حیرانی نباشد کار دین

که چنان حیران که پشتش سوی اوست

بل چنین حیران و غرق و مست دوست)<sup>۳</sup>

( ) " " " "

:

(راز بگشا ای علی مرتضی

ای پس از سوء القضا حسن القضا

تا بنگشاید دری را دیدبان

در درون هرگز نجنبید این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود

پر بروید بر گمان پر آن شود).<sup>۳</sup>

( )

.(

"

"

" "

.(

" "

:

(آن یکی مرد دو مو آمد شتاب

پیش آن آینه دار مستطاب)<sup>۳</sup>

)

.(

(هر که درد هوشیارانه دارد، از حیرت فارغ است)<sup>۱</sup>

.( )

گشت حیران آن مبارز زین عمل

وز نمودن عفو و رحمت بی محل<sup>۳</sup>

)

.(

(در چهی انداخت او خود را که من

در خور قعرش نمی یابم رسن...

این جگرها خون نشد نه از سختی است

حیرت و مشغولی و بدبختی است)<sup>۳</sup>

)

.(

(عشق برد بحث را ای جان وبس

کو زگفت و گو شود فریاد رس

حیرتی آید زعشق آن نطق را

زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد گر جوابی وا دهد

گوهری از لنج او بیرون فتد

لب ببندد او از خیر و شرایط

تا نباید کز دهان افتد گهر)<sup>۳</sup>

- -

با یزید ار این بود ، آن روح چیست؟

ور وی آن روحست، این تصویر کیست؟

حیرت اندر حیرتست ای یار من

این نه کار تُست و نه هم کار من)<sup>۳</sup>

)

!

.(

(حیرتی آید ز عشق آن نطق را

زهره نبود که کند او ماجرا)

)

.(

- - -

(چون گشاده شد دری، حیران شود

پر بروید برگمان پران شود)<sup>۳</sup>

)

.(

- - -

(احمد ار بگشاید آن پر جلیل

تا ابد بیهوش ماند جبرئیل

گفت بیرون زین حد، ای خوش فرّ من

گر زنم پری بسوزد پرّ من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص

بیهشی خاصگان اند اخص

بیهشیا جمله اینجا بازی است

چند جان داری که جان پردازی است)<sup>۳</sup>

( )

)

عقل قربان کن به پیش مصطفی

حسبی الله گو که الله ام کفی...

...عقل را قربان کن اندر عشق دوست

عقلها باری از آن سویست کوست...

(زین سر از حیرت، گر این عقلت رود

هر سر مویت سر و عقلی شود)<sup>۳</sup>

)

.(

- - -

" " " "

" "

(چون ملک از لوح محفوظ آن خورد

هر صباحی درس هر روزه برد)<sup>۳</sup>

)

.(

- - -

(گفت می جویم به هر سو آدمی

که بود حیّ از حیات آن دمی...

وقت خشم و وقت شهوت مردگو

طالب مردی دوانم کو بکو)<sup>۳</sup>

)

.(

:

.(

(

)

از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست...") (

(

:

(چند بینی گردش دولابرا

سر برون کن هم بین تیز آب را

گردش کف را چو دیدی مختصر

حیرتت باید به دریا درنگر

آنک کف را دید سرگویان بود

وانک دریا دید او حیران بود)<sup>۳</sup>

)

.(

( )

:

(این جگرها خون نشد نه از سختی است

حیرت و مشغولی و بدبختی است)<sup>۳</sup>

)

.(

( )

:

(مارگیر از بهر حیرانی خلق

مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود

کوه اندر مار حیران شود...

صد هزاران مار و که حیران اوست

او چرا حیران شدست و مار دوست)<sup>۳</sup>

)

(بوالبشر کو "عَلَمُ الْأَسْمَا" بگ است

صد هزاران علمش اندر هر رگ است...

در دلش تأویل چون ترجیح یافت

طبع، در حیرت، سوی گندم شتافت

باغبان را خار چون در پای رفت

دزد فرصت یافت، کالا برد تفت

چون زحیرت رست، باز آمد به راه

دیده برده دزد رخت از کارگاه)<sup>۳</sup>

)

چون شکاری می نمایندشان زدور  
جمله جمله می فزایند آن طیور  
چونک ناپیدا شود حیران شوند  
همچو جفدان سوی هر ویران شوند<sup>۳</sup>

( )  
( )

(  
...  
(  
(هست آتش امتحان آخرین  
کاندر آتش درفتند این دو قرین  
عام و خاص از حالشان عالم شوند  
از گمان و شک سوی ایقان روند)<sup>۳</sup>

(رست کشتی از دم آن پهلوان  
و اهل کشتی را به جهد خود گمان...  
دم بجنبنایم ز استدلال و مکر  
تا که حیران ماند از ما زید و بکر  
طالب حیرانی خلقان شدیم  
دست طمع اندر الوهیت زدیم  
تا به افسون مالک دلها شویم  
این نمی بینیم ما کاندر گویم)<sup>۳</sup>

(  
(  
(  
" : "  
" : "  
" : "  
(بهر خر گیری برآوردند دست  
جدّ جدّ تمییز هم برخاستست

(  
(جمله ادراکات بر خرهای لنگ  
او سوار باد پران چون خدنگ  
آن یکی وهمی چو بازی می برد  
وان دگر چون تیر، معبر می درد

چونکه بی تمییزبان مان سرورند

صاحب خر را بجای خر برند...

این در آن حیران که او از چیست خوش

و آن در این حیره که حیرت چیستش<sup>۳</sup>

)

.(

:

(هر روش هر ره که آن محمود نیست

عقبه‌ای و مانعی و ره زنیست

این روش خصم حقوق آن شده

تا مقلد در دو ره حیران شده)<sup>۳</sup>

)

.(

" "

:

(اندرین بحث ار خرد ره بین بُدی

فخر رازی رازدان دین بُدی

لیک چون "من لم یذُقْ لم یُدْرِ" بود

عقل و تخیلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا

آن انا مکشوف شد بعد از فنا)<sup>۳</sup>



این مقاله مدعی است ظرفیتهای ویژه‌ای در ادبیات عرفانی فارسی می‌توان یافت که پاسخگوی نیازها و مشکلات شدید روحی انسان سرگشته در دنیای امروز باشد؛ این ظرفیت منحصر به فرد ادبیات عرفانی فارسی در چالش با دلمشغولیهای بشر امروز را «آگاهی ویژه عرفانی» و اگر به ذهن مولوی نزدیک تر بشویم- «خداآگاهی» نامیده‌ایم و آن آگاهی ویژه‌ای است که فقط سالکان حقیقی پس از طی مراحل سلوک در طریق عرفانی و نایل شدن به مقامات ربانی به آن دست می‌یابند.

رسیدن به این خداآگاهی که در حقیقت نوعی «شهود عرفانی» است، طبعاً مستلزم طی طریقتی خاص و پشت سر گذاشتن سلوکی ویژه است و به همین دلیل پویندگان طریق ربانی بر مبنای جهان بینی عرفانی برای آگاهی انسان از طبیعت، خویش و خداوند، مراتب و ساحت‌هایی قائلند و برای این دریافت طبقه بندیهای خاصی در نظر دارند.

در این جستار بالاترین مرتبه آگاهی مورد نظر عارفان یا «آگاهی ویژه عرفانی» مطمع نظر است که از طریق سایر قوا، وسایل و ابزارهای شناخت نمی‌توان به آن دست یافت.

آگاهی ویژه عرفانی (از منظر فرانسان معمولی و حتی از منظر خدا به هستی نگریستن) که حاصل عروج در مراتب و مقامات عالی عرفانی و تحیر و فنا خواهد بود. این آگاهی ویژه نه تنها متعالی تر از علم است بلکه از بصیرت و درون بینی که روانشناسان از آن به «خود آگاهی» تعبیر کرده اند، برتر است. قسمی «درون آگاهی» است که حاصل پشت سر گذاشتن مراتب سلوک و نیل به «حیرت عرفانی» و تبدیل شدن «من» سالک به «فرامن» یا «من» جدید گسترده و متصل به ملکوت به شمار می‌آید.

نگارنده نخست به اثبات مدعای فوق پرداخته سپس جلوه‌های این آگاهی را در مثنوی معنوی و غزلیات شمس کاویده و به این نتیجه رسیده است که وقتی در سراسر مثنوی با حیرت ممدوح بر می‌خوریم، نظر مولوی همان «آگاهی ویژه» یا «خداآگاهی» و رسیدن عارف به «من» گسترده یا «فرامن» است.

: